

قطره آبی نخورد ماکیان * تا نکند رو بسوی آسمان
 و در معراج تاجدار رسل و هادی سبیل صلعم میفرماید
 بر آن آئینه دل واجبست آه * که در معراج او شک را دهد راه
 و در نازکی کلام اگر در خمسه وی نگاه کند نکته‌ها یافته میشود بدین
 هـ مثابه،
 خری را که تیار خر بند گشت * سه جو در شکم به که بی من پشت
 و در نهایت حال امیر خسرو اشعار خود را چهار قسم ساخته و بعضی سه
 قسم گفته‌اند اما چهار اصح است و هر قسمی را باسی موسوم گردانید بدین
 طریق، تحفة الصغر اشعار ایام شباب، وسط الحیوة اشعار آغاز سلوک و
 حد کهنوت، غرة الکمال اشعار ایام تکمیل و اول روزگار شیخوخت و
 بقية النقیة اشعار ایام نهایت فقر و روزگار هرم، و ما ازین چهار قسم
 از هر قسمی غزلی اختیار کردیم،

(من تحفة الصغر)

دل شد ز دست و بر مژه از خون نشان بماند
 جان رفت و یار گم شد بر جای جان بماند
 دنبال یار رفته روان کردم آب چشم
 آن رفته خود نیامد و اشکر روان بماند
 از ناخن ارچه سینه کنم کی برون شود
 داغی که در درونه جانم نشان بماند
 مرهر نکرد ریش مرا پند دوستان
 و اندر دلم جراحت گفتارشان بماند
 ای دیک ما جای دل خون شه کون
 با دوستان بگو که مارا زبان بماند

بچند هر که هست بود مست و بت پرست
 عمری گذشت و این دل من هم بدان بماند
 گفتم کنم بتوبه سبکدستی ولی
 دست صلاح در ته رطل گران بماند
 مارا وداع کرد دل و دین و هر چه بود
 الا سر نیاز که بر آستان بماند
 میخواست دوش بندر جفاهای او خیال
 صد تیر آه نیم کشم در کمان بماند
 خسرو ز آه گرم بر آتش نهیاد نعل
 بر هر زمین که از سم اسپش نشان بماند

(من وسط الحیوة)

و این غزل را در بدیده میگوید در پیش سلطان علاء الدین در سر میدان گوی بازی،

شاه قبا جست کرد رخس میدان برید
 این سر و هر سر که هست در خم چوکان برید
 غمزه زن ما رسید ساخته دارید جان
 یوسف ما باز گشت مژده بکنعان برید
 دست بدامان او نیست بیازوی کس
 بو الهوسان فضول سر بگریبان برید
 در صف عشاق چون لاف عیارے زند
 ماتم جان واجب است گر ز غمش جان برید
 از لیش امروز اگر توشه شود بوسه
 چهر چه فردا بخاند منت رضوان برید
 مست خراب مرا حاجت نقلی اگر
 هست دل خامر سوز سوی نهکمان برید

نیست دل چون منی درخور شاهین شاه
 پاره مردار را بر سگ دربان برید
 مرغ بیابان عشق خار مغیلان خورد
 مزده وصل شکر بر مگس خوان برید
 بر دو رخ از خون نوشت خسرو دلخسته حال
 وه که ز در مانده قصه سلطان برید
 (من غزوة الکمال)

خم تپی گشت و هنوزم جان ز می سیراب نیست
 خون خود خور آخرای دل گر شراب ناب نیست
 ناله زنجیر مجنون ارغنون عشقانست
 ذوق آن اندازه گوش الوالایاب نیست
 عشق خصم من بسست ای چرخ تو زحمت مکش
 هر کجا جلاد باشد حاجت قصاب نیست
 پادشا گو خون بریز و شمنه گو گردن بز
 بهر جانی ترک جانان مذهب احباب نیست
 هان و هان ای عقل از غمخواری ما در گذر
 کاندین ره بهتر از دیوانگی اسباب نیست
 گر جمال یار نبود با خیالش هر خوشم
 خانه درویش را شمع به از مهتاب نیست
 کافرا مردم شکارا یک زمان آهسته باش
 کاهوی بیچاره را با نیر ترکان ناب نیست
 نشنه خواهی مردن ای دل ز آن زخمندان در گذر
 کان چهره گر بکاوی خون بر آید آب نیست
 گفته بودی خسرو در خواب رخ بنمایمت
 این سخن بیگانه را گو کاشنارا خواب نیست

(من بقیة النقیة)

جوان و پیر که در بند مال و فرزندند
 نه عاقلان که طفلان نا خردمندند
 جماعتی که بگریند بهر عیش و نشاط
 یقین بدان تو که بر خویشان همی خندانند
 خوشا کسان که گذشتند پاک چون خورشید
 که سایه بر سر این خاکدان بینگدند
 بخانه که ره جان نمیتوان بستن
 چه ابلهاند کسانی که دل همی بندند
 بسزه زار فلک طرفه باغبانانند
 که هر نهال که شانند باز بر کنند
 جمال طلعت هر صحران غنیمت دان
 که میروند نه ز آنسان که باز پیوندند
 بقا که نیست درو حاصلی همه هیچست
 چو بنگری همه مردم هیچ خرسندند
 بساز توشه ز بهر مسافران وجود
 که میهمان عزیزند و روزی چندند
 اگر تو آدمی در سگان بطنز مین
 که بهتر از من و تو بنده خداوندند
 ترا به از عمل خیر نیست فرزندی
 که دشمنند ترا زادگان نه فرزندند
 مجوی دنیا اگر اهل هستی خسرو
 که از همای بهر دار میل نه پسندند

و امیر خسرو با وجود فضایل صوری و معنوی در علم موسیقی وقوف

۲۵ تمام داشته، نوبتی مطربی با او بحث کرد که علم موسیقی از جمله علوم

ریاضت است و بشرف از علم شعر و شاعری افضل است و امیر خسرو
در الزام مغنی این قطعه میفرماید،
قطعه

مطربی میگفت با خسرو که ای گنج سخن
علم موسیقی ز علم شعر نیکوتر بود
ز آنکه آن علم است کز دقت نیاید در قلم
لیک این علم است کاندرا کاغذ و دفتر بود
پاسخش دادم که من بهر دو معنی کاملم
هر دورا سنجید بر وزنی که آن درخور بود
نظم را کردم سه دفتر و بر تحریر آمدی
علم موسیقی سه دفتر بودی ار باور بود
فرق گویم من میان هر دو معقول و درست
گر دهد انصاف آن کز هر دو دانشور بود
نظم را علمی تصور کن بنفس خود تمام
کونه محتاج اصول و صوت خنیاگر بود
گر کسی بی زیر و بم نظمی فرو خواند رواست
نی معنی هیچ نقصان نی بنظم اندر بود
ور کند مطرب بسی هان هان و هون هون در سرود
چون سخن نبود همه بی معنی و ابر بود
نای زن را بین که صوفی دارد و گفتار نی
لا جرم در قول محتاج کسی دیگر بود
پس درین معنی ضرورت صاحب صوت و سماع
از برای شعر محتاج سخن پرور بود
نظم را حامل عروسی دان و نغمه زبورش
نیست عیبی گر عروسی خوب بی زبور بود

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۴

من کسی را آدمی دانم که داند این قدر
 ورنه نداند پرسد از من ورنه پرسد خبر بود
 و این قطعه امیر خسرو فرماید در تأسّف اخوان و خلّان،
 رفتم سوئے خطیره و بگریستم بزار
 از هجر دوستان که اسیر فنا شدند
 ایشان کجا شدند چو گفتم خطیره هر
 داد از صدا جواب که ایشان کجا شدند
 و ایضاً له فی مذمه اقبال الزمان،

اقبال را بقا نبود دل برو منه
 عمری که در غرور گذاری هیا بود
 ورنه نیست باورت ز من این نکته شریف
 اقبال را چو قلب کبی لا بقا بود

رباعیه

و این رباعی در مرتبه عشقست،

از شعله عشق هر که افروخته نیست ، با او سر سوزنی دلم دوخته نیست
 اگر سوخته دل نه ز ما دور که ما ، آتش بدلی ز نیم کو سوخته نیست
 نیز در شکایت روزگار گوید

خسرو چه حالتست که در دهر عالمان
 از جاهلان دوت دنی باز پس نرند
 این نکته را بین و بانصاف خوش بر آید
 که چار حرف قطره و دریا برابرند

از واردات خسروی زیادت ازین این تذکره تحمل نکند چه بجز موج در
 حوزه حوض ننگجد از آن رو زیاده ازین درین باب خوضی نرفت،
 اما امیر خسرو زندگانی دراز یافت و در شهر سنه خمس و عشرین و
 ۲۴ سبعاثه سنه مراد از دهلیز تنگ هستی پچابک دستی بساحت میدان لا

مکان جهانید و طوطی روح خود را از قفس حواس و رهانید و بشکرستان وصال رسانید و مرقد مبارکش در شهر دهلیست در خطیره مشایخ طریقت او شیخ فرید الدین شکر گنج و شیخ نظام الدین اولیا قدس الله ارواحهم، و چون قصاید شریفه خسرویه مثل بحر الابرار و مرآة الصفا و انیس القلوب شهرتی یافته و فضلاء انام و شعراء ایام بحواب آن اقدام نموده اند درین تذکره بقلم در نیامد، و بعد از ختمه خواجه خسرو چندین رساله نظم و نثرست مثل قران السعدین که در حق سلطان علاء الدین ملک دهلی گفته و دول رانی خضر خانی و نه سپهر و خزاین الفتوح و مناقب هند و تاریخ دهلی و قانون استیفا و غیر ذلك، اما سلطان محمد تغلقشاه در دیار هند پادشاه بزرگ منش مبارک پی صاحب دولت بوده و در دهلی عمارات مرغوبه بنا کرده و حوض خاص را از روی اخلاص عمارت فرمود و پادشاهی مجاهد و غازی و دانشمند دوست و شاعر پرور بود و نا دیار قنوج بکشود و شعرای خراسان از صیت جلال و آواز نوال او بهند رفته بهدیج او و آل و احناد کرامش قصاید و نصائیف پرداختند و از اکرام نام او زله‌ها ساختند و در حدود سند اثنی عشر و سبعائنه از حضمض انسی باوج قدسی تحویل فرمود و مولانای فاضل مظنر هروی علیه الرحمة در تاریخ وفات محمد تغلقشاه و ملک شمس الدین کرت این قطعه میگوید

۱۰ بروز رزم چو کاوس کی محمد کرت * نهاد بر دل سهراب کی محمد کرت
 ۲۰ خدیو کشور اول محمد تغلق * برفت و در عقبش شاه کی محمد کرت

(۱۸) ذکر گنج خسروی خواجه حسن دهلوی زید درجته،

او نیز از جمله مریدان و اصحاب شیخ نظام الدین اولیاست قدس سره و خواجه خسرو و او خواجه ناشان طریقت اند و خواجه زاده ایست از شهر دهلی و در شعر تتبع خواجه خسرو میکند و شیرین کلام است و

سخن پر حال و سهل ممتنع دارد اگرچه بر صنعت نیست اما بغایت بدل
 نزدیک و روان است، مرد گذشته و اهل طریقت بوده و او نیز بر
 سیل امیر خسرو مال و اسباب دنیوی و استعداد خود را در قدم پر
 طریقت جهت امر اخروی صرف و ایثار نمود و در روش فقر مردانه
 سلوک کرده، حکایت کنند که حسن در دستگاه دکان خبازی نشسته
 بود و شیخ نظام الدین اولیا با جمعی اصحاب بیازار میگذشت و خواجه
 خسرو نیز همراه بود، چون چشم خسرو بر حسن افتاد منظری زیبا دید
 و حرکات موزون و قابلیت درو مشاهده کرد و از حسن سوال کرد که
 نان چگونه میفروشی. حسن گفت نان در پله ترازو میکم و اهل سودارا
 میبرایم تا مقابل زر مینهند، هرگاه زر گران تر آید مشتری را روان
 میکنم، امیر خسرو گفت اگر خریداری مناسب باشد معاملهت چیست،
 گفت درد و نیاز بوجه بر میدارم، امیر خسرو ازین نوع کلام حسن
 حیران ماند و کیفیت بر شیخ عرض کرد و خواجه حسن را نیز درد طلب
 دامن گیر شد و بخاندان شیخ آمد و ترک دکان و دکانداری کرد، هر آینه
 نظر مردان خدا عیب نباشد.

آنرا که بدانیم که او قابل عشقت، رمزی بنمائیم و دانش را بر بانییم
 و دیوان خواجه حسن درین روزگار عزیز و مکرم است و صاحب نظران
 و مستعدان را سخن خواجه اعتقادی و التفاتی زیاده از تصور است و چون
 بین الخوامس و العوام سخن او شهرتی عظیم دارد زیاده از یک غزل
 درین جا نت نشد که در فائده و آن اینست،

ساقیای ده که ابری خاست از خاور سفید
 سرورا سر سبز شد صد برگذرا چادر سفید
 بساده در جام بلورین ده مرا کر میدی
 خوب میباید شراب لعل را ساغر سفید

ابر چون چشم زلیخا بهر یوسف زاله بار
زاله‌ها چون دیده یعقوب پیغمبر سفید
عنکبوت غار را گفتم که این پرده چه سود
گفت مہمان عزیز آمد که کردم در سفید
بید لرزان از شمال اینک جو اصحاب الشمال
باسین را همچو اصحاب الیمین دفتر سفید
ای حسن اغیار را هرگز نباشد طبع راست
راستست این زاغ را هرگز نباشد پر سفید

و فضلا این غزل را بسیار جواب فرموده‌اند و هیچ جواب ازین پر حال تر
نیفتاد و تاریخ وفات خواجه حسن معلوم نبود،

(۱۹) ذکر منک الفضلاء، خواجوی کرمانی رحمه الله علیه،

از بزرگ زادگان کرمان بوده و صاحب فضل و خوشگویی است و سخن
اورا فاضلان و بزرگان در فصاحت و بلاغت بی نظیر میدانند و اورا
نخل بند شعرا مینامند و او همواره سیاحت کردی و در کرمان فرار نیافتی
و کتاب های و هابیون را در بغداد نظم کرده و در آن داستان داد سخن وری
داده و غزلیات مرغوب درج کرده و از فرط اشتیاق بوطن مألوف در
آن داستان این چند بیت میفرماید،

خوشا باد عبر نسیم سحر، که بر خاک کرمانش باشد گذر
خوشا وقت آن مرغ داستان سرای، که دارد دران بوم ما و جای
ز من تا چه آمد که چرخ بلند، از آن خاک پاکم بغربت فگند
ببغداد بهر چه سازم وطن، که ناید بجز دجله در چشم من

و در انشای سیاحت بصحبت حضرت شیخ العارفین قدوة المحققین سلطان
الواصلین رکن المنة و الدین علاء الدوله سمنانی قدس الله سره العزیز

رسید و مرید شیخ شد و سالها در صوفی آباد صوفی بود و اشعار حضرت
شیخ را جمع نمودی و این رباعی را در حق شیخ میگوید،

هر کج بره علی عمرانی شد * چون خضر بسر چشمه حیوانی شد
از وسوسه و غارت شیطان وارست * مانند علاء دوله سمنانی شد

و این غزل در توحید خواجو فرماید،

غزل

سبحان من تقدس بالجود و الجمال
سبحان من نعزز بالعز و الکمال
آن صانعی که صنعت او هست بر دوار
و آن قادری که قدرت او هست لا یزال
کیوان بحکم اوست برین دیر پاسبان
مریخ ز امر اوست درین قلعه کوتوال
در گوش آسمان کشد از زر مغرب
هر مه با مرکن فیکون حلقه هلال
گاهی بر آسمان کشد ابروی زال زر
گاهی بافتاب دهد تیغ پور زال
خواجو کر التماس ازین در کند رواست
از پادشه عنایت و از بندگان سؤال

ایضاً له

پیش صاحب نظران ملک سلیمان بادست
بلکه آنست سلیمان که ز ملک آزادست
آنکه گویند که بر آب نهادست جهان
مشوای خواجه که تا در نگری بر بادست
خیمه انس مزین بر در این کهنه رباط
که اساسش همه نا موضع و بی بنیادست

دل درین پیره زن عشوه گر دهر میند
 نو عروسیت که در عقد بسی دامادست
 هر زمان مهر فلک بر دگری می تابد
 چه توان کرد که این سفته چنین افتادست
 خاک بغداد بخون خلفا میگرید
 ورنه آن شیطان روان چیست که در بغدادست
 آنکه شداد در ایوان زر افگندی خشت
 خشت ایوان شه اکنون ز سر شدادست
 گر پر از لاله سیراب بود دامن کوه
 نیست آن لاله که خون جگر فرهادست
 حاصلی نیست بجز غم بجهان خواجورا
 خرم آنکس که بگویی ز جهان آزادست

و دیوان خواجو بیست هزار بیت مصنوع باشد مشتمل بر قصاید غزّاء و
 مقطعات و غزلیات مستحسن و چهار مثنوی دارد و رای های و هابون از
 ۱۵ آنجهامه روضه الازهارست جواب مخزن الاسرار و بغایت مطبوع است و
 این تذکره زیاده ازین که نوشته شد تحمل نکند و وفات خواجو در
 شهر سنه اثنین و اربعین و سبعائه بود رحمة الله تعالی علیه، اما شیخ
 العارف رکن الملة و الدین علاء الدوله سمنانی و هو احمد بن محمد بن
 احمد الیبابانکی کمال او از شرح مستغنی است او رسوم صوفیه را احیا داده
 ۲۰ و بعد از شیخ جنید بغدادی قدس الله سره العزیز هیچ کس چون او
 درین طریق قدم نهاده و در رساله که تصنیف فرموده و موسوم است بفتحاح
 میگوید که هزار طبق کاغذ در راه و رسم تصوف سیاه کردم و صد هزار
 دینار را ملك پدری و میراث صرف و وقف صوفیان نمودم و شخصت سال
 بدعاگوئی و نیکوخوائی مسلمانان بسر بردم و اکنون مرد پیر و عاجزم و
 ۲۵ ترك همه گفتم و بگوشه نشستم و در بروی خلق بستم، در حکایت

آورده‌اند که شیخ در ایام شباب بملازمت ارغون خان مشغول بودی و عم
 شیخ ملك شرف الدین سمنانی از مقربان ارغون خان بوده، روزیکه خان
 با علی ایناق در زیر قزوین حرب میکرده شیخ را در آن روز جذبۀ رسیده
 و قبا و کلاه و اسپ و سلاح را گذاشته و از اردوی خان بی اجازت
 بطرف سمنان روان شد و بعد از آن در خانقاه سکاکیه سمنان مدتی بهم
 صحبتی اخی شرف الدین سمنانی بعبادت مشغول میبوده و چندآنکه خان
 مراعات و استمالت داده از خرقة فقر بجامه اهل دنیا در نیامد و بعد
 از آن عزیمت دار السلام بغداد نموده و مرید شیخ العارف عبد الرحمن
 اسفراینی قدس الله سره العزیز شد و حالات شیخ در رسایل طریقت که
 ۱۰ نوشته‌اند مذکور و مسطورست و نواضع و انصاف شیخ در آن مرتبه بود
 که مولانا نظام الدین هروی شیخ را تکفیر کرده و بدو نوشته که تو کافری،
 شیخ رقعۀ مولانا نظام الدین را خواند و زار زار بگریست و گفت ای نفس
 هفتاد ساله بتو میگفتم که تو کافری و تو باور نمی کردی، اکنون هیچ
 شبهه نمآندت که امام مسلمانان و منقئ شرق و غرب بکفر تو حکم کرده
 ۱۵ است، گردن بنه و بعد ازین مرا مرنجان و این رباعی انشا کرد، رباعی
 نفسیست مرا که غیر شیطانی نیست * وز فعل بدش هی پشیمانی نیست
 ایمانش هزار بار تلقین کردم * این کافر را سر مسلمانی نیست
 و سن مبارک شیخ هفتاد و هفت سال و دو ماه و چهارده روز بوده و در
 تاریخ وفات آن حضرت عزیز میفرماید

۲۰ تاریخ وفات شیخ اعظم * سلطان محققان عالم
 رکن حق و دین علاء دولت * بر مسند خود نشسته خرم
 بیست و سیوم مه رجب بود * اندر شب جمعه مکرّم
 از هجرت خانم النبیین * هفصد بگذشت و سی و شش هم

۱۸ و شیخ نجم الدین محمد موفق اسفراینی قدس سره که از خلفای حضرت شیخ

است میگوید بارها شیخ بزرگوار بر زبان مبارک خود راندى که این که
مرا در آخر عمر معلوم شد اگر در اول معلوم شدی ترك ملازمت سلطان
روزگار نموده و هم در قبا خدا پرستی کرده و پیش ملوک مهمات
مظلومان را ساختی و هر آئینه این که کسی در قبا اهل عبا باشد از ریا
دورتر و محض اخلاص است،

لباس طریقت بنفوس بود نه در جبه و دلق خضرا بود
خوشا وقت و مرتبه صاحب جاهی که نزد سلاطین همواره بکار مظلومان
پردازد و کار افتادگان را بسازد و ستم رسیدگان را بنوازد و مبتدعان و
ملحدان را براندازد، لا شك حتى سبحانه و تعالی سر سرورئ اورا بر
افرازد،

کار درویش مستمند بر آر که ترا نیز کارها باشد

(۲۰) ذکر مفخر الشعراء امیر کرمانی برد الله مضجعه،

شاعری خوشگوی است و معاصر خواجو بوده و غزل را نیکو میگوید و
این غزل اوراست لله در قائله،

بی روی دلارام دل آرام ندارد ۱۵
مسکین دل آنکس که دلارام ندارد
هرچند چهرن جای تماشاست و لیکن
سروی چو تو مه روی گل اندام ندارد
از حاصل عمرش نبود هیچ حیاتی
آن کس که هی عشق تو در جام ندارد ۲۰
شیرین نشد از شربت وصل تو مرا کام
نا کای تلخست و جهان کام ندارد
گر عمر بود میر بمقصود رسد زود
لیکن چه کند تکیه بر ایام ندارد ۲۴

طبقه پنجم

(۱) ذکر مفخر النضلاء و زبده العلماء و العرفاء، خواجه عماد فقیه

کرمانی قدس الله سره العزیز،

مرد عارف و عالم و اهل دل بوده و از صناید علم و فضیلتی کرمان است،
 باخلاق نیکو و سیرت پسندیدگ در جهان مشهور شد و در روزگار دولت
 مشید مظهر و اولاد او خواجه عماد فقیه در کرمان مرجع خواص و عوام
 بودی و همگان بصحبت شریف او مایل بودندی و با وجود علم و تقوی
 و جاه و مراتب شاعری کامل بوده، شیخ آذری علیه الرحمة در جواهر
 الاسرار میگوید که فضلا بر آنند که در سخن متقدمان و متأخران احیانا
 حشوی واقع شد و الا سخن خواجه عماد فقیه که اکابر اتفاق کرده اند که
 در آن سخن اصلا فتوری واقع نیست نه در لفظ و نه در معنی و از سخن
 خواجه عماد بوی عبیر میآید هشام هنروران و صاحب دکان بلکه از بوی
 جان زیباتری نماید و اوراست این غزل،

بیتچاره خسته که ز دار الشفاء دین
 قاروره میبرد بحکیمان ره نشین
 از راه و رنج و محنت و بیماریش چه غم
 آنرا که خضر یار و مسیحا بود قرین
 بر اوج جان نوشته ام از گفته پدر
 روز ازل که تربت او باد عنبرین
 کای طفل اگر بصحبت افتاده روی
 شوخی مکن بچشم حقارت درو مین
 بر شیر از آن شدند بزرگان دین سوار
 گاهسته تر ز مور گذشتند بر زمین

۱۵

۲۰

۲۲

گر در جهان دلی ز تو خرم نمیشود
 باری چنان مکن که شود خاطری حزین
 باری بجز خدا نتوان خواستن عماد
 ی مستعان عونک ایاک نستعین
 وله ایضاً

گر ز من یاد کند ورنه نکند مخدوم است
 محترم را چه تفاوت که گدا محروم است
 به درین شهر رود ظلم بر ارباب نظر
 عشق داشته هر جا که رود مظلوم است
 طلب بار وفا دار مکن در عالم
 زحمت خود مه ای دل که وفا معدوم است
 پیش عشاق حدیث عقلاً نتوان گنت
 کاین حکایت بر این طایفه نا مفهوم است
 ای دل از هر که موافق نبود در ره عشق
 دید بر دوز که دیدار مخالف شوم است
 نرسد آتش دوزخ بشهید غم دوست
 هر که شد کشته شمشیر غمش مرحوم است
 در گمانند خلاق ز وجود دهنش
 نقطه هست بتحقیق و لب موهوم است
 بر عماد آیت سر دهنش روشن شد
 گرچه بر دید صاحب نظران مکتوم است

۵

۱۵

۲۰

و وفات خواجه عماد در شهر سنه ثلاث و سبعین و سبعائه بود و مرقد
 مبارک او در کرمان است و خانقاه او الیوم معمور و همکنان را ارادت
 کلی است بخواجه عماد، اما معتمد مظفر اصلاً خراسانیست و گویند از قریه
 ۲۵ سلامه است من اعمال ولایت خوفاً و بعد سلطان محمد خداوند پدر

او بیزد افتاد و او و پدرش مظنّر در رباط خرابه یزد راهداری میکردند و او مردی دلاور و شجاع بوده و از همت خالی نبود و چند نوبت در یزد کارهای مردانه کرد و بروزگار سلطان ابو سعید خان شمعگی یزد برو قرار گرفت و چون سلطان ابو سعید خان وفات یافت و انقلاب دست داد در شهر سنه احدی و اربعین و سبعائه خروج کرد و مسند یزد را نصرت کرد و محمد شادرا بکشت و ابرقوه و فارس را نیز گرفت و دم استقلال زد و خطبه و سکه بنام خود فرمود و از سلطانیه تا کج و مکران او را مسلم شد و استقلال او بمرتبه رسید که ملوک اطراف ازو متوهم بودند و بهر جائی که روی آوردی سر آمد بودی تا آفتاب دولت او آهنگ افول و زوال کرد و پسرش شاه شجاع برو خروج کرد و او را بگرفت و میل کشید و خواجه حافظ شیرازی علیه الرحمة و الغفران این قطعه در آن باب فرماید،

دل منه بر دنی و اسباب او ، زآنکه از وی کس وفاداری ندید
 کس غسل بی نیش ازین دوکان نخورد ، کس رطب بی خار ازین بستان نچید
 ۱۵ هر چراغی را که گیتی بر فروخت ، چون تمام افروخت بادش در دمید
 شاه غازی خسرو گیتی ستان ، آنکه از شمشیر او خون میچکد
 که بیک حمله سپاهی می شکست ، گد بهوئی قلب گاهی می درسد
 سروران را بی سبب میکرد حبس ، گردنان را بی سخن سر می برسد
 از پیش بجه می افگند شیر ، در بیابان نامر او چون می شنید
 ۲۰ عاقبت شیراز و تبریز و عراق ، چون سحر کرد و وقتش در رسید
 آنکه روشن بد جهان بینش بدو ، میل در چشم جهان بینش کشید
 امیر محمد مظنّر فرماید در مثل میل کشیدن ،

آنم که ستون دولتتم میل کشید ، رختتم ز در هند سوی نیل کشید
 ۲۴ پیمانته دولتتم چو شد مالا مال ، هم روشنی چشم خودم میل کشید

(۲) ذکر الملمح المتکلمین و منخر المتأخرین خواجه سلمان ساوجی طاب ثراه، از اکابر شعراست و در ساوه مردی متعین بوده و خاندان او را سلاطین همیشه مکرم میداشتند و لقب او جمال الدین است و پدر او خواجه علاء الدین محمد ساوجی مرد اهل قلم بوده است و خواجه سلمان را نیز در علم سیاق و قوافی تمام بوده و فضیلت او مشهورست تخصیص در شعر و شاعری سرآمد روزگار خود بوده است و شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی رحمه الله میگفته است همچو انار سمنان و شعر سلمان در هیچ جا نیست و بر صدق این دعوی کارهایی که او کرده در شعر پیش فضلا روشن است که مزیدی بر آن منصور نیست خصوصاً قصیده خارج دیوان که بر قدرت طبع شریف او گواهی عدلست، حکایت کنند که خواجه سلمان از ساوه عزیمت بغداد نمود و سبب ملازمت او پیش امیر شیخ حسن نویان و دلشاد خاتون آن بود که روزی امیر شیخ حسن تیری انداخت و سعادت نام غلامی از غلامان او میدوید و تیری آورد و خواجه سلمان در بدیهه این اشعار گفت و بگذرانید موافق آن حال،

۱۵ چو در بار چاچی کمان رفت شاه * تو گفتی که در برج قوس است ماه
 دو زاغ کمان با عقاب سه پر * بدیدم بیک گوشه آورده سر
 نهادند سر بر سر دوش شاه * ندانم چه گفتند در گوش شاه
 چو از شصت بکشاد خسرو گره * بر آمد ز هر گوشه آواز زه
 شها تیر در بند تدبیر نست * سعادت دیوان در پی تیر نست
 ۲۰ بعهدت ز کس ناله بر نخاست * بغیر از کمان گر بنالد رواست
 که در عهد سلطان صاحب قران * نکردست کس زور جز بر کمان

و امیر شیخ حسن نویان در بند تربیت خواجه سلمان شد و سلطان اویس که قره العین خاندان امارتست و پسر بزرگ امیر شیخ حسن نویان است همواره در علم شعر از خواجه سلمان تعلیم گرفتی و مرتبه خواجه سلمان

بدور دولت شاه اويس و دلشاد خانون درجه اعلى يافت و سخن او در
اقتدار ربع مسكون شهرت گرفت چنانكه خود گويد، شعر

من از بين اقبال اين خاندان * گرفتم جهان را بتيغ زبان
من از خاوران تا در باختر * ز خورشيدم امروز مشهور تر

گويند كه شبى خواجه سلمان در مجلس سلطان اويس بشارب مشغول بود،
چون بيرون آمد سلطان فرأشى را فرمود تا شيعى با لگن زر همراه او بيرون
برد و او را بخانه رسانيد و صبح فرأش لگن زرا طلب داشته خواجه
سلمان اين بيت بسطان فرستاد، بيت

شع خود سوخت شب دوش و بزاري امروز

گر لگن ميطلبد شاه ز من ميسوزم

چون سلطان اين بيت بخواند خندان شد و گفت از خانه شاعر طامع
بيرون آوردن لگن مشكل است و آن لگن را بدو بخشيد، تربيت سلاطين
فضلا را بروزگار گذشته بدين صفت بوده و خواجه سلمان راست اين
قصيده در مدح خواجه غياث الدين محمد رشيد جزاء الله خيرا، قصيده

سَقَى اللَّهُ لَيْلًا كَصُدُغِ الْكَوَاعِبِ * شَبِي عُنْبَرِينَ خَالٍ مُشْكِينَ ذَوَائِبِ ۱۵

هوارا بگوهر مرصع حواشى * زيبان را بعنبر مستر جوانب

درخش بنفش سپاه حبش را * روان در ركاب از كواكب مواكب

بر آراسته كردن و گوش كردون * شب از گوهر شب چراغ كواكب

مطالع ز نور طوامع منور * مشارق ز ضوء مصابيح ثاقب

شد جبهه صاعد صعودش مقدم * شده نور طالع ثرياش غارب ۲۰

بنات از بر مركز چرخ گردان * چو بر خاطر روشن افكار صائب

شهاب از رخ صفحه چرخ گردان * چو بر برگ نيلوفر امطار سايب

درين حال من با فلك در شكابت * همي بر سپهر ستمكار عايب

ز فقد مراد و جنفاى زمانه * ز بعد ديار و فراق صواحب ۲۴

ز ترو بره‌ها به جهان مزور * ز بازپچه‌ها به سپهر ملاعب
 فلک را هبی گفتم از جور دورت * چرا اختر طالعمر گشت غارب
 چرا گشت با من زمانه مخالف * چرا هست با من ستاره مغاضب
 کنون پنج ماه است تا من اسیرم * بیغداد در در بلا و مصایب
 ۵ پریشان جمعی و جمعی پریشان * گرفتار قوی و قوی عجایب
 نه رای فرارم ز جور اعدای * نه روی فرارم ز طعن اقارب
 مرا هر نفس غصه بر غصه زاید * مرا هر زمان گریه بر گریه غالب
 فلک چون شنید این عتاب و شکایت * مرا گفت بس کن که طال المعائب
 اگر چه ترا هست جای شکایت * ولی هست شکرانهات نیز واجب
 ۱۰ که داری چو درگاه صاحب پناهی * منتر مقاصد منتر مآرب
 کنون عزم تقیل درگاه او کن * باقبال او شو سعید العوائب
 مشو يك زمان غایب از آستانس * که هر کس که غایب شد او هست خائب
 فلک چون فرو خواند در گوشم این رمز * شدم چست بر مرکب عزم راکب
 قهر چهرگان شبستان گردون * کشیدند رخ در نقاب مغارب
 ۱۵ فرو شد بدریا شب قیر پیکر * بر آمد ز کوه رایت صبح کاذب
 بگویم رسید از محل قوافل * صهیل مراکب غطیط نجایب
 هیراندم اندر بیابان و وادی * گهی با ارانب گهی با تعالب
 گهی بر فرازی که نعل مه نو * هبی سود در دست و پای مراکب
 گهی بر نشیبی که اموال قارون * هبی رفت اندر رکاب رکایب
 ۲۰ ره پیشم آمد که از هیبت آن * بینداختی یغجه شیر محارب
 سهوم غموش وزان در صحاره * حمیم حجیمش روان در مشارب
 زلالش ملوث بسم افغای * حجارش محدب چو نیش عقارب
 مزازل زمین از رباح عواصف * مستر هوا از غبار غیاهب
 هوایش ز فرط حرارت بجدی * که بگداختی سنگ چون موم ذایب
 ۲۵ چنان شد که ششیر چون قطره آبی * فرو میچکید از کف مرد ضارب

هم ره در اندیشه تاکی بر آید * ز درگاہ صاحب ندای مراحب
 جهان معالی سپهر وزارت * محیط مکارم بحساب مواهب
 برید به آن سر که از خط حکمش * بگردد بیک موی چون کلک کاتب
 وزیرا بحق خدائی که صنعش * نهد گوهر روح در درج قالب
 بتدبیر و تدبیر سلطان حاکم * بالای و نعلبای رزاق واهب
 بتعظیم احمد که با آن جلالت * نگه داشت اندر حصار عناکب
 بیاری یاران احمد که بودند * ز روی هدایت نجوم ثواقب
 که تا شد سرم ز آستان تو خالی * نشد آستین من از اشک غایب
 ثنایت بکارم در آورد ورنه * بیکبارگی بودم از شعر نایب
 اگر مدح جاء تو گویم نگویم * بامید مرسوم و حرص مواجب
 ولی چشم دارم که از دولت تو * مراتب فزاید مرا بر مراتب
 الا تا کشایند خوبان مه رو * خدنگ بلا از کمان حواجب
 سرای ترا باد ناهید مطرب * جناب ترا باد خورشید حاجب

اگر چنانکه بیشتر ازین اشعار خواجه سلمان درین تذکره ثبت شود بجهت
 ۱۵ که بتطویل انجامد و کلیات خواجه سلمان کنایست که آنچه مستعدان را
 از بابت شعر و شاعری بکار آید در آنجا یافته می شود و خواجه سلمان
 باشارت سلطان اویس و والد او دلشاد خاتون قصاید خواجه ظهیر
 فاریابی را بسیار خوب جواب گفته و صله این قصیده دو ده سیورغال
 ستانید در ری، هذا مطلع النصیحة،

۲۰ در درج در عقیق لبت نقد جان نهاد * جنسی نفیس یافت بجای نهان نهاد
 قلبی ز لعل بر در آن درج زد لبت * خالت ز عنبر آمد و مهری بر آن نهاد
 باعتقاد این کینه اگر ملک ری تمامی جهت این دو بیت صله دهند هنوز
 بخیلی کرده باشند و این قطعه خواجه سلمان راست،

ز پیر جهان دیده کردم سوالی * که بهر معیشت ز مال و بضاعت
 ۲۵ چه سرمایه سازم که سودم دهد گفت * اگر میتوانی قناعت قناعت

این قطعہ نیز اور است،

کنار حرص دلا پر کجا توانی کرد
تواز طمع کہ سه حرف میان تہیں افتاد
عزیز من در درویشی و قناعت زن
کہ خواری از طمع و عزت از قناعت زاد
اگر بلغزد پایے توانگرے سہلست
سعادت سر درویشی و قناعت باد
واہ ایضاً

آوازہٴ جمالت نا در جهان فتادہ
خلقی بچست و جویت سر در جهان نہادہ
سودائیان زلفت گرد تو حلقہ بستہ
شوریدگان مویت بر یکدگر فتادہ
سودای زہد خشکم بر باد داد حاصل
مطرب بزن ترانہ ساقی پیار بادہ
مائیم بستہ دل را در لعل دلکشایت
آن لب بچندہ بکشا نا دل شود کشادہ
ای شہسوار خوبان وی عین آب حیوان
رحم آوری چہ باشد بر تشنہ پیادہ
سلمان رخس بازی شہمات غفلت کرد
بازی نگر کہ دادت باز این حریف سادہ

و خواجہ سلمان را کبر سن و ضعف چشم در یافتہ آخر حال از ملازمت
استعفا خواستہ و در پایان عمر بقناعت روزگار گذرانیدی و سلطان اویس
در ولایت ری و ساوہ اورا سیورغال دادہ بود و در شہور سنہ تسع و
ستین و سبعائہ ازین خاکدان ظلمانی بریاض جاودانی تمویل فرمود، اما
۲۵ دلشاد خانون کریمہ و جمیلہ روزگار بودہ و حلیلہ جلیلہ امیر شیخ حسن

نویان است سلطنت بغداد و آذربایجان بعد از سلطان ابو سعید خان بر
امیر شیخ حسن قرار گرفت و او را در سلطنت جزاسی بیش نبود و کنیاه
مہام سلطانی شاه دلشاد خاتون بود، بانوی بلقیس منش بود چنانکه خواجه
سلمان در مراتب شوکت آن ملکہ عادلہ گوید،

۵ هزار بار بروزی شکسته از سر نمکین * شکوہ منفعہ او کلاہ گوشہ سنج

و نیز سلطان اویس پادشاه لطیف طبع و هنرمند بود و نیکو منظر و
صاحب کرم بوده و در انواع هنر و صلاحیت وقوف داشتی و بقام واسطی
صورت کشیدی که مصوران حیران بماندندی و خواجه عبد الحی که
درین هنر سرآمد روزگار بوده است تربیت یافته و شاگرد سلطان اویس
است و علم موسیقی و ادوار خود خاصه اوست و حسن و جمال او برتبه
بود که روزی که سوار شدی اکثر مردم بغداد دوان بسر راه آمدندی
و در جمال او حیران ماندندی و بزبان حال این بیت سرانیدی

بوی پیراھن بوسف ز جهان گم شد بود

عاقبت سر ز گریبان تو بیرون آورد

۱۵ بعد از آنکہ در عرصہ آفاق صیت کرم و آوازہ جمال و خبر فضیلت و
کمال او منتشر شد و از ری تا روم مسخر فرمان قضا جریان او گشت
منشی ازل منشور عزل او نوشت و حریف کج باز اجل با او بدغابازی
مشغول شدہ در آوان جوانی ازین زندان فانی بریاض جاودانی رحلت
نمود و در وقت اجل این ایات انشا کرد و دہای عزیزان را از اندوہ
۲۰ خون و چشمہ های غریبان را جیعون ساخت،

ز دار الملک جان روزی بشہرستان تن رفتم

غریبی بودم اینجا چند روزی با وطن رفتم

غلام خواجه بودم گریزان گشته از خواجه

در آخر پیش او شرمندہ با تیغ و کهن رفتم

الا اے ہنشینان من محروم ازین دنیا

شمارا عیش خوش بادا درین خانه کہ من رفتم

انصاف کہ سنگ را دل خون گردد از سخت دئی این توده خاک و ابر را
آب از چشم روان گردد از ظلم افلاک پیراھن غنچه از عزای گارخان
چاکست و گل را تاج اعل ازین اندوہ بر خاک، و خواجہ سلمان زار زار
در پای تابوت سلطان اویس میگریست و این مرثیہ میخواند، مرثیہ

دریغا کہ پژمرده شد ناگہانی * گل باغ دولت بروز جوانی

دریغا سواری کہ جز صید دلها * نپیکرد بر مرکب کامرانی

وقوع این واقعه در شہور سنہ خمس و سبعین و سبعمائے بودہ انار اللہ
۱۰ برہانہ و از اکابر شعرا کہ در روزگار سلطان اویس معاصر خواجہ سلمان
بودہ اند عید زاکانی و ناصر بخاری و خواجو و میر کرمانی و مولانا مظفر
هروی است رحمہم اللہ تعالیٰ اجمعین،

(۲) ذکر ملک النضلا مولانا مظفر هروی رحمۃ اللہ تعالیٰ علیہ،

اورا خاقانی دوم گفتمند و از متاخران کسی ہمتانت او سخن نگفتمند، مردی
۱۵ دانشمند و فاضل بودہ و ہوارہ با شعرای مالک دعوی کردی و بر
سخن فضلا اعتراض نمودی و فضل اشعار خود ظاہر ساختی و بارہا
گفتی کہ عمائدار ساوہ یعنی خواجہ سلمان بسرحدّ ذہن میرسد اما در میدان
سخنوری جولان نمی تواند کرد و از نقاشک کرمان یعنی خواجو بوی
سخنوری میاید اما از ظاہر بمعنی سخن نرسیدہ و سخن شعرای دیگر را خود
۲۰ مطلقا وجود نہیادی، حکایت کند کہ در وقت مردن دیوان خود را در
آب انداخت کہ بعد از مظفر هیچ کس قدر سخن مظفر نخواہد دانست
بلکہ معنی آنرا فہم نخواہد کرد، و اصل مولانا مظفر از ولایت خاف
است از قریہ کہ آنرا خضروان گویند و در بعضی مجموعہها اورا مظفر
۲۴ خضروانی نوشته اند، در روزگار دولت ملک معز الدین حسین کرت

بود و در مدایح ملوک کت قصاید غزّا دارد، يك بيت از آن این
است،

سلطان معزّ دین که ز دریای جود او
دُرّیست آفتاب و حبابیست آسمان
و جای دیگر میفرماید در مدح معزّ الدین کت،

زیر قَدْرِ قَدْرِ تو این نه سپهر سرمه‌رنگ
توده چندین رمادست و درخشان اخگری
و او را در تشبیهات و اغراق و خیال خاص شعرا و فضلا مسلم میدارند و
این قصیده او راست،

ای بر سمن از مشک بعدا زده خالی
مسکین دل من گشت ز خال تو بجالی
کز حال من خسته بتر در دو جهان نیست
با نیست دل آشوب تر از خال نو خالی
قد و دهن و زلف تو و جعد تو دیدم
هر یک ز یکی حرف پذیرفته مثالی
از سیم الفی دیدم و از بسد میعی
وز مشک سر جیمی و از غایبه دالی
گفتم که تو خورشیدی و آن بود حقیقت
گفتی که تو چون ماهی و آن بود محالی
مه بدر نماید چو ز خورشید بود دور
من کز تو شوم دور تمام چو هلالی
ای از بر من دور هانا خبرت نیست
کز مویه چو موئی شدم از ناله چو نای
در خواب خیال تو بتزدیک من آمد
گویم که مرا هست مگر با تو وصالی

بیدار شوم چون تو نباشی به خیالت
 عشق تو مرا باز نداند ز خیالی
 يك روز بسالی نکنی یاد کسی را
 کز هجر تو روزیش گذشتست بسالی
 روزی بود آخر که دل و جان بفروزم
 ز آن روی که شهری بفروزد بجهالی
 از قبضه هجر تو شود رسته دل من
 وز روضه وصل تو شود رسته نهالی
 فرخنده بود روز بشیگیر بر آنکس
 کز روی تو و رای ملک بر زده فالی
 سلطان ملک قدر معزز دول و دین
 کز جمله ملوکش نه نظیرست و هالی
 آن قلعه کشائی که ملک بر فلک اورا
 هر روز دهد مزده بعزی و جلالی
 در معرکه بستاند و در بزم بخشند
 ملکی بسواری و جهالی بسوالی
 عالم تر و عادل تر ازو هیچ ملک نیست
 الا ملک العرش تبارک و تعالی
 کیوان سخطی مهر اثری چرخ محلی
 باران حشمی ابر کفی بحر نوای
 ای دهر گرفته ز تو فرزی و بهائی
 وی ملک فزوده ز تو جاهی و جلالی
 شاهما چو شود لفظ متین یاور طبعم
 گوئی که جهد بیرون از سنگ زلالی

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۴